چون شود دور گشتش ز نظر / لفظ ایشان بآن بود درخور

سوال و جواب

ور تو گویی که کاملان بیان / ما و من آورند در گفتار

بی شک ایشان بسی شناخته‌اند / وز من و ما خلاص یافته‌اند

ما و من بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من کرا دانند

گویم آنکس که شد ز خویش خلاص / شد بسر شهود وحدت خاص

غیر مشهود خود نداند هیچ / غیر از آن بر زبان نراند هیچ

نشود زانش ما و من مانع / هر چه گوید بر آن شود واقع

من چه گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز و لفظها چه پوست

بل که حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست

متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما دگر چه گوید باز

قایل من چو نیست جز ذوالمنن / غیر ذوالمنن کی بود آن من من

قطره چون بحر ساخت ناچیزش / که تواند ز بحر تمییزش

بمن و ما اگر شود گویا / من و ماش بود همان دریا

گرچه آرد هزار طوفان زور / نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ وحدت باز نمیدارد

خواجهٔ بندگان کار آگاه / قبلهٔ مقبلان عبید الله
روح الله روح اسلافه / طول الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه زمان / از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت فرسنگها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند ابر سحاب
شاه و گردن کشان لشکر شاه / که همی سودشان بچرخ کلاه
سر پیاده در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خود بسندی خویش / داده داد نیاز مندی خویش
همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کز جلال و شکوه / رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند / در معارف گهر همی افشاند
کرد تا که بدین کمینه ندی / که نباشد فنا جو این معنی

کاین همه‌های و هوی پیش و پس ... نکند ذره‌ای اثر در کس
این همه شغلهای گوناگون ... نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه پند ارشاد ... خبر از حال خویشتن میداد
حاصلش این بود بلکه صد چندین ... زعم صورت پرست ظاهربین
من هم از شوق میکنم سخنی ... ورنه مدحش چه حد همچو منی
پای تا سر اگر زبان گردم ... نتوانم که گرد آن گردم
همچو او نیست مرد معروف او ... وین زمان در جهان جوادی کو
قرنها دور آسمان گردد ... تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد ... تا چو او گوهری پدید آرد
بی این خواجه کیر کان خواجه ... دفتر فقر راست دیباجه
پای تا سر دو نطع طمع ... کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود و دیر ... دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز ... حلقه ناکوفته در او باز
چنبر چرخ حلقهٔ در او ... حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عبادتها ... کوی او کعبهٔ سعادتها

اهل حاجت چو حاجیان بیوت — زده در حلقهٔ در او دست

برده از جوی بار فضلش بهر — چه خراسان چه ماوراء النهر

دست فیاض او بر شیخ قلم — شسته از لوح ملک حرف ستم

صورت کلک او کلید نجات — معنی خط او کفیل حیات

رقعهٔ او بهر که شد واصل — آیتی یافت ز آسمان نازل

باشد آن چون نشان شاه مطاع — مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع

سپاهیانرا مفیض بر و نوال — قایلانرا مفید علم و کمال

ساخت حکم شریعت دین را — طوق گردن همه سلاطین را

کرد صافی بلطف عنف آمیز — عالم از دود دودهٔ چنگیز

سعیش از ذیل دین برای درست — داغ تمغا و لوث یرغو شست

آری او هست ابر رحمت بار — ابر را شست و شوی باشد کار

چون ببارد بکوه یا هامون — برد آلودگی از آن بیرون

هرچه ماند ز جنس قاذورات — که اهل دین را بود ز محظورات

همه را شوید از بلند و مغاک — خاک را سازد از پلیدی پاک

چشمها را کند ز آب زلال — در زمینها سوره مالامال

نم او چون رسد بزیر زمین / برد مانند زنگ گل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست او ابر جز بدعوی لاف
دود خیزد ز بانه گلخن / بفلک بر رود که ابرم من
ابلهانرا زند پر از خاطر / انه عارض له ممطر ه
اگر او ابر قطره افشانست / قطره اش چون ز دیده پنهانست
چون نشد سبزه از و خرم / چون نشد چشمه از و پر نم
دم آبی بتشنه نرساند / شعله آتش کسی ننشاند
غیر ازین نیستش را براثر / که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود که در وسطی / برفروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده / کی فتد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای / بل کزین دودهای ابر نمای
دود در خانه که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
لیک از آن تیرگی نه آگاه / در و دیوار تو شدست سیاه
این کز آن تیرگیست نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جا / کت بآن تیرگی کند بینا

بلکه چون ابر بر سرت بارد / واندر آن تیرگیت نگذارد
تیرگیها تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دودستی تو / خویش بینی و خودپرستی تو
تیره گردی ز دود دستی روی / خیز و رو کن در اطلسی شوی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود کیست بل گران سمش
ابر چه بود محیط گز سر پو / ابرها سایلند از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان
ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء و رقاهم ما تیسر الارتقاء

زد اصحاب خواجه حلقه بهم / چون نگینند و حلقه در خاتم
رازدانان که راز دین دانند / اسم اعظم از آن نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش آنست ز اوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون / لیک از آن حلقه خیرشان بیرون
ملأ بالقلوب غیر شیون / فرقة بالجسوم فی شیون

وصفشان چیست غیبت حضار   او ملوک کسار سم اطار

جای شان مرغ آشیانهٔ عرش   جسمشان نقد گنج خانهٔ فرش

غائبان از خود و بحق حاضر   معرض از خلق و سوی حق ناظر

بلباس ملوک ار زنده   لیک خود را نهفته در ژنده

از شریعت شعار ظاهرشان   بر طریقت قرار خاطرشان

سرایشان ز قیدها مطلق   در حقیقت همیشه مستغرق

نی آتش کر هزار دل مرده   از هوای نفس افسرده

بگذرند از حریم محفلشان   زنده گردد ز مردگی دلشان

یاد وقتی که وقت من خوش بود   دولتم سوی شان عنان کش بود

سر دم آنجا گذار می کردم   آب از آن چشمه بار میخوردم

تشنه لب بودم و پریشان حال   پیش ایشان نهاده آب زلال

گرد شان گشتمی دو سه روزه   کردمی قطره قطره دریوزه

سوی هر قطره چون شتافتمی   زندگانی تازه یافتمی

وای آن تشنه که خشک دهان   دور ماند ز چشمهای روان

وای آن ماهی که در تف و تاب   باز ماند ز بحرهای خوش آب

وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته

خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و ز شبان تنها

روز نزدیک شام و در طرفی / زده گرگان برای شام صفی

وای او صد هزار بار هزار / گر نیاید شبان و خسته کار

ور نیاید دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش

ننماید رهش بسوی گله / کندش همچنان بگرگ یله

تا درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چو شبان

روز عمر آمده بشام اجل / ما نخفته هنوز در دام امل

گرگ شیطان و نفس بدکردار / کرده بر جان ما کمین صد بار

بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ / گرد ما صف کشیده اند چو گرگ

تا نیفتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور

ور دمی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم

گله چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران

زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی

گر توان دور ازین جماعت زیست / بس ید الله علی الجماعة چیست

هرکسی خود سوی جماعت یابان … مظهر حفظ حق جماعت دان

حفظ اگر چه ز حق بود درخور … مظهر آن جماعتست اکثر

نادرست آنکه مرد تنها رو … حفظ حق افکند بر او پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان … وقت رفتن رسید از این زندان

هر یکی را بحیله کاری دفن … داد تیری که زور کن بشکن

یک بیک را چو قوة تن بود … زور کردن همان شکستن بود

تیرها دسته کرد دیگر بار … نه فزون و نه کم از آن بشمار

نتوانست کس که زور زند … دستهٔ تیر را بهم شکند

گفت باشد اگر بهم پشت … بشکند زود پشت خصم درشت

ور جدا زید از آنچه گفتم دست … زود تا ان او فتد ز خصم شکست

یک یک لخت اگر دهی بکسی … که بود زور او کم از تو بسی

تیغ با لخت تو چنان بشتاب … که در آن تافتن برود ز تو تاب

ور بهر یخ تابش پنجه … دستش از تافتن نکی رنجه

هیچ راحت تو تنی معتاد … که بنا شد پسیر از آحاد

بنگر در نماز وقت عمل — که جماعت در او بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام — می شود نشر نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور — در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی — دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط و ارکان — نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال — کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع — خالی از هیئات خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد — که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل — باشد از فکرهای بی حاصل
دیگری از خیال دور بود — غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل — گر بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی شک — که بود پیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد — چون اثرهای فیض جان بخشد
همه زان فیض زندگی یابد — ذوق آداب بندگی یابد

شود از صحبتی و همکاری ذوق هر یک بدیگران ساری
پیش روشن دلان نیک خصال هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله ارواحهما نقل میفرمودند

کفت اصحاب سعد دین و دول منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور نسبت او بکاشغر مشهور
کفت از پیر خود نظام الدین که بخاموش داشتی تعیین
که بوقتی صفاآیینه سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آنسان زور که دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش چون شود مهر ذره صفتش
قطره را چه زهره و یارا که تواند احاطه دریا

هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم

ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بیدلی در راه

از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب

بر و روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من از او سرایت کرد

من از آن عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده

شد کامی از او چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم

همچنین نقل کرد از وکه وی / نفسی خالی از غم و المی

روز و شب بجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع

گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دیگران

من چه کلم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج بر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری

گفت تا گفت این حدیث بلند / در من انکار گونه افکند

زید را طبع منحرف گردد / چون بتب عمر مستعد گردد

میزند بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد برد صداع قرار

بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا هم آوازی

آتش انداخت در شور سحر / شعلهٔ آن زد از درونم سر
چون دهان شور آن آتش / از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من / سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری / کند اندر کشش دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار / و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند
که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول یا فعل دفع آن کنند

مرد باید که یار جوی بود / یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن نیفشاند / پا بدامن کشید نتواند
یار چشمت اگر ز شهوت و خشم / موی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین / موی در وی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار / مایهٔ مویه گردد آخر کار

خار بست مژه بگرد بصر / بر چپ و خار بسته راه گذر

کز برون رنج و آفتی ناگاه / بسواد بصر نیابد راه

یار چون چشم شد تو مژگان باش / گرد او شو بپا چو مژگان فاش

دفع کن هر اذا که از هر سویی / سوی آن چشم روشن آرد روی

لحظه لحظه ز خست و دونی / مخراشش چو موی افزونی

موی افزونی آفت دید است / دیده زو هر دم آفتی دید است

گر کند اریش دیده کور کند / ور کنی درد و رنج دور کند

بلکه صد پی بکندنش چاره / گر کنی بر دمد دگر باره

نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست

خود بسندان نابسندیده / موی افزونی اندر دیده

دیده از دیدشان نکه بیدار / ور زنی پنجه ز دیدشان آزار

ز آتش کینه‌شان بکش دامن / پیش از آن دم که سوزدت خرمن

آتش کینه برفروخته اند / خرمن بس کسان که سوخته اند

اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند

هر کجا پا سینه بر رهگذر / بارادت نهند آنجا سر

ور بازارشان برآری دست — گردن خود کنند پیش تو بست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند — بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه — حاش لله که کس شود رنجه
محنت ای تو کلید راحت ماست — ذلت ای تو مزید دولت ماست
لله و فی اللهست یاری ما — بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای — هست راحت فزای و رنج زدای
داغشان باغ رنجشان گنجست — گنجشان از کرم گهرسنج است
ما از آزارشان نیازاریم — قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد — امتحان فضل واثقان باشد
ور زر خالص آنکه دارد سنگ — زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار — خرد آنرا بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز — سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه — که فلان مرد بود مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود — دری دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب گزاف — با تو گویند و تو ز خاطر صاف

همه را راست گوی پنداری　　کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی　　بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را رازدار خود سازی　　راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر　　کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق یکچند　　شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون　　آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر　　گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان　　یوم تبلی السرائر ایشان
خبث سیرت ز صورت سیما　　بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها شود ترا روشن　　دوستان را شوی بجان دشمن
غرض آنجا که پا ربگشاید　　دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق　　خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق پیشینه　　داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از بس یاری　　لب گشایی ببغض و کین داری
دل از نفاق گیرد هم　　گز نفاقت رسد هزار الم

دم بدم حیله برانگیزد بسی　　که از ایشان بحیله بگریزی

صد دغا و دغل بپیش آرند　　حیلها در تو یاد انگارند

هر طرف صد وسیله انگیزند　　تا دگر باره با تو آمیزند

بگذری تو از آن جفاکیشان　　وین عجب گر تو نگذری ز ایشان

هیچ از ایشان رهید نتوانی　　چون شغاو در تحرس درمانی

قصهٔ آن خرس که آب اش می برد شخصی تصور کرد که جبگی است

پر بار رفت تا آن را بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی

در ماند دیگری از کناره فریاد کرد که جبگ را بگذار و بیرون

بیرون آی گفت من او را گذاشته ام او مرا نمی گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود　　بهر ماهی گرفتن آمده بود

ناگه از آب ماهی برجست　　برد حالی بصید ماهی دست

پایش از جای شد در آب افتاد　　پوستین زان خطا در آب نهاد

ای بسا کس که حرص زور آمدش　　آب نا خورده گشت در جانش

آب بهر حیات خود طلبید　　لیک از آن جز هلاک خویش ندید

آب بس تیز بود و پهناور　　خرس مسکین در آب شد مضطر

دست و پایی زد بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست / باید آنجا بحیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده / باشد از رخت بخت آکنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت / دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب / بهر کاری شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بران / از تحیر شدند خیره دران
کان چه چیزست مرده یا زنده / پوستی از قماش آکنده ست
آن یکی بر کنار منزل ساخت / وان دگر خویش را به آب انداخت
آشنا کرد تا بان برسید / خویش خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست شد زد محکم / باز ماند از شنا شناور هم
اندران موج گشت از جان سیر / گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار / بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش / هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام / دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست / بل که پشتم بزور پنجه بخست

جهد کن جهد ای برادر بوک — بوست دانی ز خرس و جنگ ز خوک

نبری خرس را ز دو رکان — بوستی بر قماش و رخت گران

نکنی خوک را ز جهل خیال کاش — جیکی از شهد ناب مالامال

گر تو گویی پستوده نیت بسی — که نهی خرس و خوک نام کسی

گویم آری ولی بداند بیشی — هر که نداند کس نباشد بجز بدی کیشی

جز بدی و ددی نداند هیچ — مرکب بخودی نراند هیچ

خرس یا خوک اگر نهندش نام — باشد آن خرس و خوک را دشنام

بیره گر بود درین اقوال — زان دو باید نه از وی استحلال

ای خدا دل گرفت ازین سخنم — چند بیهوده گفت و گوی کنم

زین سخن مهر بر زبانم نه — هرچه مذموم از آن امانم ده

از بدی و ددی مده بازم — وز بدان و ددان رهان بازم

هر که دل زار زوی او خوش نیست — بدزبان گفت و گوی او خوش نیست

چون توان یاد دوستان کردن — دل از آن دوستان کردن

حیف باشد حکایت دشمن — رفتن از بوستان سوی گلخن

چون حدیث خسان نه بهبود است — باز گردم بآنچه مقصود است

رجوع بانچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد نامه
کرد بلوح بیان رقم خامه

نامه بود بس عظیم الشان
قرة العین خواجه مرسل آن

حاصل نامه انکه می باید
چند بیتی روان بنظم آید

در بیان عقاید اسلام
کافی اندر بیان آن و تمام

آن عقاید که ضبطش آسانست
واندران خاص و عام یکسانست

هر که هست اهل سنت و دین دار
باشد او را ز حفظ آن ناچار

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول
بشنو این نکته را بسمع قبول

که نخستین فریضه بر عاقل
عاقلی کز بلوغ شد کامل

نیست بیرون ازین که بپذیرد
در دل و جان خویشتن گیرد

بعد از آن بی تردد و انکار
بزبان هم زند دم اقرار

کافریننده ایست آدم را
بلکه ذرات جمله عالم را

کز عدمشان ره وجود نمود
جاودان هست و بود و خواهد بود

هست بی سمت شمار یکی
نیست اندر یگانگیش شکی

گرد بعث محمد عربی — تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت شود بنقل ثقات — که محمد علیه الف صلوة
دلو ما را خبر بموجب آن — واجب آید بآن زما ایمان
این بود مجمل سخن ز نبی قیل — شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر گرا عقل خرده بین باشد — پیش وی این نقش سخن باشد
کاسمان و زمین و هر چه درو — باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست از از صانعی چاره — که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه پا که دید — نقش بی دست خامه زن که شنید
هر چه آورده سوی هستی نی — یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او و نی جوهر — هر چه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز — او مبرا از احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود — یافت زو جمله کاینات وجود
اخر او ماند و نماند کس — کنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا — لیس شی کمثله ابدا

واحدست او بذات خویش واحد — وحدتی برتر از شمار و عدد

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحدست او بذات خویش واحد — وحدتی برتر از شمار و عدد
هرگز او حدّش شود مشهود — از عدد فارغست و از معدود
ساحت عزتش بود زان پاک — که کند کس توهم اشراک
ره بامکان نیافت همتایش — تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون — کی بماندی جهان برین قانون
در فیض وجود بسته شدی — تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم — بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش ز عقل باشد بهر — که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد — رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارت الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوفست — بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار — که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گرچه هست صد کم یک — هست نسبت بآن جناب اندک

کی بود از خدا افزون

ورچه بود هزار ویک مشهور — نیست اندر هزار ویک محصور

همه پاک از شر و بری از شین — همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد — که امام همه صفات آمد

نه حیاتش بروح و نفس و تنست — بل که او زنده هم بخویشتن است

او بخود زنده است پاینده — زندگان دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور — علمی از سبق جهل و فکرت دور

متعلق بجمله کلیات — متجاوز از آن بجزئیات

ذره هست در زمین و مکان — که نه علمش بود محیط بآن

عدد ریگ در بیابانها — عدد برگها ببستانها

همه نزدیک او بود ظاهر — همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

در پی آن بود ارادت و خواست — خواستی لایزال بی کم و کاست

فعلهایی که از همه اشیا — نو بنو در جهان شود پیدا

گر ارادی بود چو فعل بشر	ور طبیعی بود چو سیل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست	مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلد بی ارادتش خاری	نگسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند	که سر موی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او	نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند	که بر آن ذره‌ای بیفزایند
ندهد بی ارادت او سود	نتوانند ذره‌ای افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل	در مرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت	کارگر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید	رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هریک از وصف سمع و وصف بصر	هست جز علم معنی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او	نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک	بیند ار روشن است ور تاریک

حال سر ممکنی بکتم عدم — چند وداند ونه پیش ونه کم
وز سوال و طلب سرانجه رود — به زبانش بکان بکان شود

اشارت بکلام

و عین وصف کان کلام بود — نه بحلق و بکام و زبان بود
بر کلامش سکوت سابق نی — صمت خاموشیش لاحق نی
حق تعالی جو بی عبارت و حرف — با عدم گفت نکتهار شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان — بفضای وجود رقص کنان

اشارت الی انجاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر — همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو — یک بیک هست آفریدهٔ او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست — این خلاف رضا و آن برضاست
هرچه خواهد کند ز منع و عطا — نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضلست سوی او منسوب — ظلم ناشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

زانچه از علم آمد بعیان — صنف اول صف ملایکه دان

بند کانند جمله فرمان بر — ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بما وکی و برنی — وز زناشوهری و شهوت بری
همه از وصمت عنا و مصون — مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق دایم — در جمال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود — عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند — با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح — متصرف صباح و رواح
کرده هریک بموجب تقدیر — در هیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست — جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطره‌ٔ ز باران — زابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته‌ٔ آید — کش بانجا برد که می باید
نه دمد برگ تازه‌ٔ از شاخ — در جهانها و بیشه‌ها فراخ
که نه جمعی فرشته را شغل — باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند — که باسمای خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریلست — نفخ در صور از سرافیلست

کافل رزق جهانست میکائیل / قابض روح جهانست عزرائیل
چار دیگر هم کل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی دو بشام / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان رقم زند دو یسین
می تواند پیش چشم بشر / که نماید خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل / از اولوالعزم انبیا و رسل

اشارت الی ایمان بالانبیا علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حقند / برده از کل ما خلق سبقند
بر سوای خود از بنی آدم / فخر دارند و بر ملایک هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتوانند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال یا نادر / از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالحت و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را / تخم میکاشت نسل مردم را
دانه را که خورد ازان ثمره / شد وجود من و تو اش ثمره

اشارت الی فضیلة نبینا صلی الله علیه و سلم

هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی بر بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست / که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فضایل که انبیا را بود / وآن شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم / همه باشند ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند / جا نبی امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس / غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارت الی ختمیته صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیا والرسل است / دیگران همچو جزو و او چو کل است
از پی او رسول دیگر نیست / بعد از و هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پی روی دین و شرع او باشد / تابع اصل و فرع او باشد
وین همین شرع و دین او داند / همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر آنست مباحست
گر فتد حکم شرع آن سرور / متفق با شریعت دیگر

نیست از امتابعت اصلا — جز از آن رو که شرع اوست روا

اشارت الی معراجه صلی الله علیه وسلم

برد بیدار شب حق از بطحا — تن او را بمسجد اقصی
کرد از انجا مقر بپشت براق — متوجه بقطع سبع طباق
بر سموات یک بیک بگذشت — با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم — هر که بود اندر آن دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی — ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از انجا بیاری رفرف — بمقامی ز پیشتر اشرف
بل که جایی که جا نبود آنجا — محرمی جز خدا نبود آنجا
دید بیها بدیده آنچه بدید — وانچه بود از شنیدنی بشنید
روی آنجا بجای خویش آورد — خوابگاهش هنوز نا شده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی — هست بر فضلشان دلیل جلی
اگر اظهار آن میان امم — هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام — ورنه آمد کرامت آن را نام

از ولی خارقی که مسموع است   معجز آن نبی متبوع است

معجزاتی که انبیا را بود   مثل آنها رسول ما را بود

ای بسا معجزه که او را هست   که ندادست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابها بسیار   گشته نازل بر انبیاء کبار

صد و چارست در خبر مذکور   لیکن از اد ران مدان محصور

هر کتابی که کرده حق انزال   باش مومن بآن علی الاجمال

همچو توریت آن کتاب کریم   بر کلیم و صحف بر ابراهیم

دیگر انجیل کامدست فرود   بر مسیح و زبور بر داود

جامع این چهار قرآنست   که محمد مبلغ آنست

معنی و لفظ آن بود معجز   ناید از خلق مثل آن هرگز

فصحاء عرب اگر بتمام   سحر ورزند در اداء کلام

عاجز آیند و قاصر و مضطر   یکپی از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بآنکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست   از صفات کلام نبده جداست

نکنی آن حق گران چو معتزلی   لا یزالیست دان و لم یزلی

حرف و صوتی که نو بنو حادث   می شود هست چون دوان لابث

باشند آن پیش عقل خرده شناس   مر کلام قدیم را چو لباس

دم بدم گر شود لباس بدل   شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه وسلم

امت احمد از میان امم   باشند از جمله افضل و اکرم

اولیایی کرامت اویند   بی روی شرع و سنت اویند

رهبران ره هدی باشند   بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و اصحاب   کز همه بهترند در هر باب

وز میان همه نبود حقیق   بخلافت کسی به از صدیق

وز پی او نبود از ان احرار   کس چو فاروق لایق ان کار

بعد فاروق جز ذی النورین   کار ملت نیافت زینت و زین

بود بعد از همه بعلم و وفا   اسد الله خاتم الخلفا

جز بآل کرام و صحب عظام   سلک دین نبی نیافت نظام

نامشان جز باحترام مبر   جز بتعظیم سویشان منگر

همه را اعتقاد نیکو کن / دل ز انکار شان یک سو کن

هر خصومت که بود شان با هم / تو تعصب مزن در انجا دم

بر کس انگشت اعتراض منه / دین خود را یکان ز دست مده

حکم این قصه با خدای گذار / بندگی کن ترا بحکم چه کار

وان خلافی که داشت با حیدر / در خلافت صحابهٔ دیگر

حق در انجا بدست حیدر بود / جنگ با او خطا و منکر بود

این خلاف از مخالفان سند / لیکن از طعن و لعن لب در بند

گر کسی را خدای لعنت کرد / نیست لعن من و تواش درخورد

ور باحسان و فضل شد ممتاز / لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که باشد ز اهل قبله بر تو پدید / که بآوردهٔ نبی گروید

گرچه صد بدعت و خطا و خلل / بینی او را ز روی علم و عمل

مکن او را بسرزنش تکفیر / مشمارش ز اهل نار و سعیر

ور ببینی کسی ز اهل صلاح / که زند راه دین صباح و رواح

از مناهی شود بکل یک سوی / با وافر نهد بنیکی روی

کند از وی ضیا و تا فلها — سوی شیعی روانه قافلها
بیقین ز اهل جنتش بشمار — ایمن از روز آخرش بگذار
مگر آنکس که از رسول خدا — شد مبشر بجنة الماوی
گرچه ده کس بآن بود مشهور — اندران ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت — هم بشارت رسیدشان ببهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل — دو فرشته بصورتی هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال — امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست — وان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب — برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزاید — روزنی در بهشت بگشاید
کرد او را عیان چه صبح و چه شام — که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان درخور — آهنین گرزی آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوری — بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند — همه از خواب و خورد نفور شوند

تنگی گورش انچنان فشرد — که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر — تا دران بنگرد بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ — آوخ از حالتی چنان آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر — وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان — کالله الله برآیدش ز زبان
مر سرافیل را و چند دستور — حق تعالی که دردمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم — همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار — نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مأمور — که کند نفخ صور صاحب صور
دردمد در قوالب و ابدان — بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده — همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر — چون شود حشر گرد در محشر

سوی‌شان بعد از انتظار گران / نامها زعمل شود پران

سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف

اشقیا را صحیفهٔ درشت / از سوی چپ نهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان

آن کش افزود کفهٔ حسنات / شاد زی کو که شد ز اهل نجات

وآن کش افزود پلهٔ عصیان / خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن برهند / بر جهنم پل عجب بنهند

پل آن سان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بل که از مو کم

هر که باشد ز مومن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر

هر که کافر بود چو بنهد پایی / قعر دوزخ شود مر او را جایی

مومنان را ز حق رسد تایید / لیک بر قدر قوت توحید

هر که را در طریقت نبوی / چو نبود است غیر راست روی

دوزخ از نور او کند پرهیز — بگذرد همچو برق خاطف تیز

یا چو مرغ پران و باد وزان — یا چو چیز دگر فروتر ازان

وانکه ضعفی بود در ایمانش — بنود زان گذشتن آسایش

بل که در رنج آن گذر که تنگ — لیک باشد او را بقدر ضعف درنگ

لیک یابد خلاصی آخر کار — گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بوقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات — که مطیعان بایستند و عصات

کرده آماده خالق داور — بهر هر موقفی سوال دگر

هر که گوید جواب خود بصواب — طی هر موقفی کند بشتاب

ورنه در هر یکی ز سختی حال — رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصات

هر که افتد بدوزخ از کفار — جاودان جای او بود در نار

ور بود مومنی فتاده ز راه — سوزد آنجا بقدر جرم و گناه

یا خدا او را شفاعت شفعا — برهاند ازان جزا و سزا

ور دری از شفیع تنگ شاید — ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کشند خلق گذر — پشت و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند — سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رویت حق سبحانه و تعالی

درجات بهشت باشد هشت — که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل — دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد — هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمت او بود برون ز شمار — برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدای را ببصر — چون شب چارده مه انور
ست دیدار حق اجل نعم — و به انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حواله آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقادنامه درست — بازگردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشقست — حاصل روزگار من عشقست

سر رشته کشیده بود بعشق — دل جان آرمیده بود بعشق
بسر رشته خود آیم باز — سخن عاشقی کنم آغاز
سر کز آن رشته را خلل نرساد — تا بحشرم بهار بینی باد
آن نه رشته سلاسل و بست — نام رشته بر آن نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل گر — هر که شیر است از آن نپیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی — هم از آن سلسله است تا دانی
تا بجوش شد ز سینه عشق سخن — نتوان داد شرح عشق کهن
میزند جوش عشقم از سینه — تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک بیهده ملال سستی ذوقی — که ندارد بشرح آن شوقی
می کند بند بر راه شرح و بیان — می نهد مهر خامشی بدهان
بس سخن ها که لب فرو بندم — بیش ازین گفت و گوی نپسندم
گر مدد کار می شود توفیق — که کنم درس عشق را تحقیق
بهر آن دفتری نو پردازم — داستانی دگر بپردازم

ور بماند جواد عمر ار سیر
ختم الله لی بالخیر

آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب بسلسلة الذهب الموصل الی اعز مقصد و اجل مطلب

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق / از صریر قلم ترانهٔ عشق

قلم اینک چو نی بلحن صریر / قصهٔ عشق می کند تقریر

عشق مفتاح مخزن جودست / هرچه بینی بعشق موجودست

هیچ جنسی ز سافل و عالی / نیست از عشق و حکم آن خالی

حق چو بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را در آن تجلی فرد

دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال

وصفهای همیشه لازم ذات / کسب کرده ز روی نعت و ثبات

هرچه دارد ز نام غیر نشان / نیست دخلش در انتفاء آن

جون وجوب وجود و قدس قدم / بی نیازی ز عالم و آدم

آنکه دارد ز علم و دانش کام / نهد آنرا کمال ذاتی نام

لیک در ضمن این کمال دگر / دید موقوف بر ظهور اثر

بیش اهل شعور و دانایی / لقب این کمال اسمایی

وان ظهور جهت در اطوار / مختلف در خصایص و آثار

بس شهود تطورات ظهور / کش بانها بود شعور و حضور

وین ظهور و شهود را دانای / می شمارد جلا و استجلا

آمدن در صور کمال جلاست / دیدن آن کمال استجلاست

حق جو حسن کمال اسما دید / ان خبانش نهفته نپسندید

خواست اظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند

خواست تا در مجالی اعیان / سر پنهان او رسد بعیان

جون ز حق یافت انبعاث این حرکات / قسمه عشق و عاشقی برخاست

نیست با نیست عشق در پیوست / نیست زان عشق نقش هستی بست

نیست جون فیض نور هستی یافت / روی همت بتیغ آن بر تافت

سایه و آفتاب را با هم / نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بانکه نسبت محبت هرچند از جانبین است اما اصل دران محبت حضرت حق است سبحانه فرشده را چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه ازان خبر میدهد

عشق هرچند پس پس آمد — میل و جذبه‌ای ز جانبین آمد
لیک عشق حقیقت اصل دران — پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید — متجلی نشد باسم مرید
بارادت کسی نشد موصوف — بمحبت نشد کسی معروف
ذات حق با همه صفات بهم — جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق باسرها ساریست — در مجاری جسم و جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشادست — هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانائی — وان دگر قابل توانائی
علم و دانش ازان یکی زد سر — فعل و قدرت نمود ازان دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست — شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
تافت بر روی جمال عز قدم — در رهی عاشقی نهاد قدم

اشارت بملایکه مهیمن که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلک اند و مستغرق

از ملایک جماعتی هستند / کز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری / نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق / در شهود حقند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند / نام ایشان مهیمین گویند
زاد می زاده نیز بسیارند / که ازین شیوه بهره دارند
همتشان در مجاهدت قایم / جانشان در مشاهدت دایم
دل بریده ز دنیی و عقبی / کرده از سر دو روی در مولی

سلطان العارفین ابو یزید قدس الله تعالی سره در بادیه کله دید بر روی نوشته که خسر الدنیا والآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این سر صوفی است دو جهان را برای حق در باخته

بحر بس ژرف و یم بس طامی / قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی ببادیه گذران / دید فرسوده کله و بر آن
آیتی ثبت بود کش معنی / بود خسران دنیی و عقبی
چون بر آن سر نوشته را نگریست / بوسها زد بر آن و زار گریست
کاین سر صوفیست افتاده / دو جهان را برای حق داده

برگزیده زیان هر دو سرای ⁂ تا بود سودش از میانه خدای
ای خوش آنکس که شد بی این سود ⁂ بزیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید ⁂ دو جهان داد و یک خدای خرید
هر چه بودش ز جنس دنیی و دین ⁂ باخت در عشق حق خلیل این

اشارت بقصهٔ امتحان ملایکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال و خدم در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام ⁂ یافت از حق موید انعام
افسر دولتش نهاد بسر ⁂ خلعت خلتش فکند ببر
شد بی ره روان صاحب دل ⁂ بر دل پاک از صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت ⁂ رمه و گله اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی و نعمش ⁂ شهر و ده پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نه آسود ⁂ بی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل معانی ⁂ شب در اندیشهٔ خداخواهی
در مقام مجاهدت قایم ⁂ در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند ⁂ جز بمیزان ظن نسنجیدند

می ز پیمانه کمال خورده‌اند ❊ ظلمت جهال وی آنجا نبرده‌اند

کان همه جد و جهد دم بدمش ❊ نیست جز در مقابل نعمش

عشق نعت ز دست رخ بر روی ❊ عشق منعم نبرده سوی خفیی

عشق نعلیت آن ز اسمای ❊ نیست از عشق ذات شیدای

عشق کان منتشی نه از ذاتست ❊ هدف تیرهای آفاتست

فعل معشوق و وصف او مثل ❊ چون باضداد خود شوند بدل

عاشقان زافسرده گردد دل ❊ گرمی عشقشان شود زایل

ور بود عشق منبعث از ذات ❊ باشد آن عشق را بقا و ثبات

ذات با هر صفت شود پیدا ❊ عاشق از عشق آن بود شیدا

گر رضا باشد آن صفت ور قهر ❊ جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبینا و علیه

حق چو آن وهم و آن گمان دانست ❊ چاره آن ور امتحان دانست

ز بهر تحقیق خلیل خواست محک ❊ داد فرمان که فرقه ز ملک

خلعت و صورت بشر کردند ❊ پی سبحه‌گویان بر او گذر کردند

بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل / برگرفتند در جوار خلیل

زان نوا و صدای جان افزای / عقل و هوش خلیل رفت زجای

نام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند

ای خوش آن نغمهای درد آمیز / که بود ذوق بخش و شور انگیز

برکند عقل را ز بیخ و ز بن / نو کند درد و ته عشق کهن

چون شدند آن گروه سبحه سرای / خامش از سبحهای هوش ربای

با خود آمد خلیل گو داد آواز / کاین نوا را ز نو کنید آغاز

جان من از سماع ناشده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر

حالت صوفیان نگشته تمام / بر مغنی بود سکوت حرام

نیست در مذهب مسلمانی / جز با تمام ذبح قربانی

مرغ را اگر گلو توانی کشت / نیم بسمل رها کنی نه خوشست

یا مکن قصد هیچ جانداری / یا چو کشتی تمام کش باری

نیم کشته نه مرده نی زنده است / جان عاشق بآن نه ارزنده است

حال اهل خلال در عقبی / لا یموت آمدست و لا یحیی

قدسیان گوهر ادب سفتند / در جواب خلیل حق گفتند

تا کی این ذکر رایگان گوییم / کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچکس نکند / مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی بمزد بگشا دست / گره از کار مزد بگشا دست
زانچه دارم ز مال کفت و عقار / میکنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
به بیان بلیغ و لفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعره سبوح / شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش ز اهتزاز آمد / وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال / درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان / نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا و خروش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر / که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعادت کنید / شورش وجد من زیادت کنید
جان من ماهی است و ذکر حق آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند

هرچه از آب برکنار بود — آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمارست زیر ریگ روان — ماهیش می‌برند خلق گمان
سبحه خوانان که مزدجوی شدند — مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هویی فکند در ملکوت — ذکر ذو الکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی‌خویش — ساخت طی پردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق — سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت — بر لب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق برگرفت خلیل — کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را می‌کنم فدای شما — تا ز سر نگسلد نوای شما
بشنیدند ازین سرود خروش — که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند — ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست — داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش — دست همت فشاند صوفی‌وش
هرچه بودش ز ملک و مال پسند — جمله در پای مطربان افکند
هر متاعی که بود از سر ذوق — بفشاند چو ریخت شعلهٔ شوق

بر خود و خلق آستین وداع
گرد خود گشتن است آن نه سماع

نه آتش امتحان جو ابراهیم
خالص آمد جو زر ناب و سلیم

قدسیان پیش او شدند عیان
که رسولیم از خدای جهان

آدمی نیستیم ما ملکیم
نقد پنهانی ترا محکیم

آمده بهر امتحان تو ییم
تا قد مخزن نهان تو ییم

لله الحمد کامدی بشمار
جون زر ده دهی تمام عیار

تو خلیلی و در تو عشق خدای
متخلل شده ز سر تا پای

جزو جزو تو از قدم تا فرق
گشته در خلت و محبت غرق

بندهٔ منعمی نه بندهٔ نعم
از نوات نعم ترا جه الم

گر نعم فی المثل نقص گردد
نیست عشق ترا که کم گردد

جون دلت از خدای نشکیبد
تاج خلت همین ترا زیبد

سر گمانی که داشتیم ترا
گشت روشن که سهو بود و خطا

عشق تو ذاتی است نی عرضی
گشته صافی ز شوب هر غرضی

عشق جون بر جمال ذات بود
حاش لله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشقی از ذات   یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش   می شمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل   سوی حق خالی از عرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی   گر نیابد نشد معینش سببی
کششی خیزد از درونهٔ جان   که عبارت ازان کشش نتوان
هم عبارت ازان بود کوتاه   هم اشارت دران بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت   زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار که برد   صبرت از جان بیقرار که برد
ره و بره داشت جان آگاهت   چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب سوال ماند لال   دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه بر خاطرش شود ظاهر   باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بر آتش جان غالب   دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر   سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
حبشی زاده‌ای بدید از دور   دل ربا همچو خال چهرهٔ حور

قامت آن سیاه چرده روان / چون الف کرده منزلش در جان
با سواد رخ و چین و عذار / ساخت جا در دلش سویداوار
ماندش آن صورت پسندیده / چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی ثمر پاره وشی / سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانهٔ و خوش لاغی / که زند بر تدرو ره زاغی
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت / خود چه گل کان بباغ او نشکفت
عشق در بند حسن و احسانست / عشق بنده‌ست و حسن سلطانست
هرکجا حسن می‌نماید روی / می‌کند سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه از لباس ایاز / خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن ز کسوت لیلی / قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا / عذر وامق نهاده بر صحرا
حسن بود آن کز آن سیاه نژود / که از آن ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان ستوده غلام / برد از آن ماه هرچه داشت تمام
هرچه از جنس هستیش در دست / دید برد و بجای آن بنشست
یکسر از رخ خویشتن برهید / غیر معشوق خویش هیچ ندید

حبذا عاشقی که رست از خویش / هرچه جز دوست برگرفت از پیش

یک دل و یک جهت شد و یک روی / روی همت بتافت از همه سوی

دوست دانست و دوست گفت و شنید / هرچه جز دوست دید از آن ببرید

دختر القصه ماند بی خور و خواب / دل بر آتش ز عشق و دیده بر آب

لب فروبست از پرستاران / مهر بگسیخت از وفاداران

پشت بر بزم عیش و شادی کرد / رو بدیوار نامرادی کرد

همه حیران کار او ماندند / سخن از کار و بار او راندند

آن یکی گفت راه وی زد دیو / ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو

وان دیگر گفت با پری شد یار / کارش از یاری پری شد زار

وان دگر گفت ساحران بستند / خورد و خوابش بساحری بستند

وان دگر گفت خوبی تمام / داشت چشمش رسید از ایام

وان دگر گفت هیچ از نهانیست / آفتش غیر عشق و سودا نیست

دلبری دیده دل باو داده / وز غمش در کشاکش افتاده

بود با او همیشه یک دایه / از فسون و فسانه پرمایه

کنده پیری که تا جوان بوده / هدف تیر این و آن بوده

زده بعد از جوانی گذران — دست در کار سازی دگران

چون لبش در فسون بجنبیدی — بر خود افسون گران بلرزیدی

ور زبان در فسانه بگشادی — مالش صد فسانه خوان دادی

گرچه از بهر پیسه داشت بغن — مهرهٔ جنبه کرده در گردن

ورچه میکرد نفس حیله گرش — وصله وصله مرقعی بر پس

بود اولی ز دهر خون خواره — چون مرقع تنش بصد پاره

دایه چون حال دختر آن سان دید — بردی آن درد و رنج نپسندید

پیش دختر نشست کای فرزند — که بود با تو روح را پیوند

حق چو نشو و نمای سرو تو جست — برکنار منش نشاند نخست

لب تو کاینچنین شکر شکست — پرورش یافته ز شیر منست

ابرویت را بوسمه پیوسته — نقش تو کلک صنع من بسته

تا نکردم بسرمه دست دراز — بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز

بود روشن رخت چو صبح دوم — در شب تار موی مشکین گم

تا نپیچیدم نغوله موی ترا — کس ندید آشکار روی ترا

هر شب از بهر خواب تا بسحر — از حریرت فکنده ام بستر

چون شده سیر نرگس تو ز خواب　　گل روی تو شسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گزارده شد　　تا جمال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال　　بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده　　گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست　　این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست　　اینچنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالست این　　اثر خواب یا خیالست این
یا به بید ازیت کسی زد ره　　وز تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای　　سوی آن ره زنم رهی بنمای
گر بود همچو مه بر اوج بلند　　آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی بود ببحر درون　　آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار　　خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی بخود مغرور　　یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن بجهد از فسون من نرهد　　وین بجهد از فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید　　بهتر از راست هیچ چاره ندید

نام و ناموس را بگوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد

حال خود آن چنان که واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود

دایه گفتا کفایت این کار / بکنم دل ز غصه فارغ دار

بنهم در کنار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا

این سخن عرضه کرد بی کم و کاست / بهر موعود خویشتن برخاست

سینه سوزان ز داغ آن حبشی / کرد هر جا سراغ آن حبشی

عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را

کرد با او بدوستی پیوند / شد یکی مادر و دگر فرزند

خانهٔ خویشتن نشانش داد / راه آمد شدن برو بگشاد

صبح و شامی نبودی و سحری / که نکردی بسوی او گذری

یکشب او را به پیش خویش نشاند / بر وی از بهر خواب افسون خواند

آن چنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر

گر بدندان کسی لبش کندی / چین ابروی خود نیفکندی

وز دو صد نیش های کرده دراز / نکشیدی بجانب خود باز

خواب او را چو دایه دید گران / بست در پشت خادمش روان

بر دو چون تنگ مشک یا عنبر — یکسر او را بخانهٔ دختر
نیک بختا کسی که رفت بخواب — چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او — برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش — او بعید وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون ببایزید پیام — کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت بیگه گشت — پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد — آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب و زهمه پیش — بامدادان رسد بمنزل خویش
سر بهالین نهد بوقت یار — صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در مجمع طلبکاران — باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری زخواب دیده نجست — ندید این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع — که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی — جگر خود بآن نمک خوردی

ساختی آب دیده از رنگ آب / پاک شستی ز دیده در سرمه خواب

بعد عمری که چشم او نغنود / یکشبی خواب راحتش بر بود

روی جانان بخواب دید آن شب / میوه وصل یار چید آن شب

تخم بیخوابیش رسید ببر / آمدش بر جمال یار نظر

گر به بیخوابیش ننمودی خوی / بوی این خواب کی نمودی روی

چون بمقصود خود ز خواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید

بعد از آن چون زدی برای کام / پا گرفتی بمنزل آرام

داشتی بالش ترین با خویش / که گرش آمدی مجال پیش

زیر پهلو ز خار و خس رفتی / سر ببالین نهادی و خفتی

خوش بود خوابها ز بیداران / خوش بود کارها ز بیکاران

دیده مشغول خواب و دل بیدار / است فارغ ز کار و دل در کار

یار بر چشم سر چو گشت عیان / گر بود بسته چشم سر چه زیان

ور بود چشم سر از و مسدود / گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصه

باز گردم بقصه دختر / که شدش خون ز اضطراب جگر

یار خفته بخواب و او بیدار / چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای / زنگ هجران ز خاطرم بزدای
خفته مرده ست و عشق با مرده / نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمهٔ ناز / گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش بنطق گوهر ریز / نه دهانش ز خنده شور انگیز
قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاده است
من ازین سایه پایه وار شدم / همچو او خواب سایه وار شدم
کار با سایه کس نساخته است / عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنباند / حال او از فسون بگرداند
خواب او شد بدل به بیداری / پستیش منقلب بهشیاری
سرو آزاد پس از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه آراست
لب لعلش گشاد بار دگر / قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز / در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت / پیش چشمش بتان حور سرشت
در میانشان یکی پسند ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز

از همه در جلال و جاه فره / وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده / داد خدمت گزاریش داده
و او نشسته بتختی و خوشی / چشم و دل کرده وقف بر چیشی
حبشی نیز روی او می دید / دم بدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود / آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در جهان جایی / فارغ از وحشت و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن جمال و جلال / بود در معرض فنا و زوال
دید کان راحتی که روی نمود / بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج / با هم آمیخت راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند
یک زمانی بحزم کار کند / صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش

گر نیاید گزندشان از دام　　کند او نیز سوی دانه خرام

ور رسدشان ز دانه رنج و ملال　　رو نهند در گریز فارغ بال

ما در این دامگاه خونخواره　　کم از آن مرغکیم صد باره

هیچ از آسیب دام نهراسیم　　بل که یکدانه دانه ز دام نشناسیم

دام بینیم و دانه‌اش پنداریم　　وانهم را جز افسانه نشماریم

ور بگوید کسی که این دام است　　دام بهر عذاب ایام است

بر غرض کرده آن سخن محمول　　نشود بهره‌ور ز حسن قبول

نیست این قصه‌های قرآنی　　که ز پیشینیان همی خوانی

که فلان قوم در فلان ایام　　میزدند از پی امانی کام

آن امانی که کام ایشان شد　　آخر الامر دام ایشان شد

جز پی آنکه فهم اگر داری　　حصهٔ خود ز قصه بر داری

نه که آن را فسانه خوانی　　در ریاست بهانه دانی

همچو آن کافران پیشینه　　که پر از کینه بودشان سینه

از نبی چون قصصها بشنفتند　　از تعنت بیکدگر گفتند

نه از اخبار راستین است این　　بل اساطیر اولین است این

تو هم این فعلها چو می‌شنوی / بزبان خوش بیان می‌گویی

لیک حالت بود مکذّب گفت / آشکارت بود خلاف نهفت

گر ترا پیش از آن یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی

بگذشتی ز دانش و خبرت / برگرفتی ز دیگران عبرت

هر که گوید ترا که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است

لیک از آن میخورد بحرص و شره / گفت او را دروغ دان و تبه

می کند حیله تا از آن ببرد / طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و بازبردن دایه ویرا بخانه

شب چو نزدیک شد بوقت سحر / حبشی برد سوی بالین پسر

چشم حس بست این جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب

دایه آنرا چو دید چابک و چست / بازبردش بخوابگاه نخست

همچو افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت

چشم مالید و هر طرف گردید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید

[illegible]ید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن پیشین

نه از آن همدمان شب خبری / نه از آن شادی و طرب اثری

نه از آن اسباب جاه و جلال ... هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز پیر و جوان ... جست چندانکه داشت تاب و توان
تا نشد بر مراد خود فیروز ... ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو زان سان دید ... موجب آنچه دید از و پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم ... غرق گشته بخون دلی دارم
زده ره من بعشوه ناگاهی ... دلپذیری بحسن و دلخواهی
بی نظیری که شد زبان مقال ... عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد ... یا محل یا مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانهٔ او ... خانه کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخار ... مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست ... خصم جان سوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتاده است ... یا خود از سرمه پاک افتاده است
نخل قدش که صنع حق بستست ... معتدل یا بلند یا پستست
گیسویش چون کمند تافته اند ... یا سنبلی داهم و بند بافته اند
رخش از نقش خال و خط ساده است ... یا خود آن زیب دیگرش داده است

لعلش آمد حیات تشنه لبان   یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاقست   قبلهٔ عاشقان مشتاقست
شد ز پیوستگیش پیوسته   بر جهان راه عافیت بسته
تا گشاد است رخنه گاه بلا   باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان   هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سرّ مخفی مرموز   هست مستور سرّ غیب هنوز
هرچه زین نکتها خیال کنند   ور ز من خسته دل سؤال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست   جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر   معنیی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد   در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز فروخت   سربسر پرده های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم   نیست سنج نیست از جلوه صور خرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز   زلف از رو نمی شناسم باز
گر کشد چشم او به تیغ ستم   ور دهد لعل او نوید کرم
سرد و در ذوق من بود یکسان   نیست این مشکل آن دگر آسان

ذات من نیست جز محبت ذات ‌‌ ذات بر من نزدست ره نه صفات
من صفت بهر ذات میخواهم ‌‌ زبرای صفات میکاهم
چون زوال بری عشق شد لایح ‌‌ ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست ‌‌ نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات ‌‌ ست معشوق تو بهر صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل ‌‌ چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال ‌‌ بل که گیرد بنفرت استبدال

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سوال

با پدر گفت نازنین پسری ‌‌ کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم ز آستانه بیرون پای ‌‌ شور و غوغا بر آید از همه جای
از زمین بوس پر ز اهل نیاز ‌‌ دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه درد ناک زند ‌‌ جیب جان ز آزرد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند ‌‌ سوز دل آب دیده افشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر ‌‌ بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم ‌‌ با که آمیزم از که پرهیزم

گفت از هر یکی بپرس جدا / گر جمالم چه رهزدست ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده
وان دگر گفت از آن لب میگون / چشم من پر نمست و دل پر خون
وان دگر گفت کان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت از آن چه غبغب / جان شیرینم آمدست بلب
وان دگر گفت دانهٔ آن خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت از آن دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی چون / دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / می دهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می ندانم چه چیز می جویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر / چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود پیش پیر بعرف عرب

لیک آن پر که مرغ حسن و جمال ... زند از وی سوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همین ز دوی ذقن ... رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم از آن شود بی آب ... لاله روی ارغوان شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو ... شود از ریش واپس عر در رو
قد که باشد نهال تازه و تر ... خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری ... آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار ... نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش پیش بصر هیچ ... مثل بعر الظباء حول الشیح
وانچه میخوانیش چه سیمین ... بینی آنرا بچشم عبرت پس
چون نشان سم ستور براه ... وز نم بول از دو دیده گیاه
لب و سبلت چنان بهم کز موی ... گاه بالای بر دهان پس سوی
رود القصه حسن و ماند ریش ... گل دهد جای خویشتن بحشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد ... چه گیاهی که گاو و خر نخورد
بس باین خال و خط مشو مغرور ... باش از آلایش رعونت دور
کاین همه زیب و زینت صورت ... حال صورت زمان زمان دگرست

هر که او دل درین صور بستست — بگسل از وی که همتش پستست
ای آن رو که عارف معنیست — مرد عارف بدوستی اولیست
چون صوریست ایمن از تغییر — دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید — عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییرست — عارف از عشق آن کران گیرست
چون شنید این سخن ز پند پذیر — کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن سیرت گرفت با همه پیش — لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم دل بر رضای او میداشت — گوش بر حکم و رای او میداشت
هر چه گفتی بجان نیوشیدی — زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین — کش شهود خدای بود آیین
روی او را چو روشن آینه یافت — که بران نور حق معاینه یافت
دایما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور هستی حق — ذره در نور بود مستغرق
چند ازان دو ناظر و منظور — هر دو ز آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده — باده از جام یکدگر خورده

سینهٔ آن چو دامن این چاک / دامن آن چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب پستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند از آن دو مهر گزار / گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان بسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست / آتش آشنائیشان بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه / سایه از شخص می برد مایه
چون در آمد وجود شخص ز پای / نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بره میداشت / سر آن رشته زانکه میداشت
گرچه عشقش نماند همچو نخست / نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

[illegible] رسیدن بسر از سبب نقصان عشق عارف که
عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت
کای شناسای رازهای نهفت

چون ترا دل اسیر معنی بود
عشق معنی ز صورت اولی بود

حسن معنی نمی شود سپری
عشق آن باشد از زوال بری

عشق تو چون فتاد در کم و کاست
خاطر تو ز حسن رسیده چراست

مرد عارف چو آن سوال شنید
از جواب سوال چاره ندید

گفت آنجا که جلوهٔ معنیست
وهم نقص و زوال را ره نیست

حسن آن لایزال و لم یزلست
عشق آن بی قصور و بی خللست

هر کرا زد جمال معنی راه
دست تغیر زان بود کوتاه

لیک معنی جز از لباس صور
نشود جلوه گر بر اهل نظر

رخ ز هر صورتی که بنماید
بجمال خودش بیاراید

جرعهٔ حسن خود برو ریزد
حلیهٔ خویش ازو در آویزد

عالمی مبتلای او گردد
پای بند وفای او گردد

لیک هر یک بقدر همت خویش
گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت بکمال جامی که شراب عشق از جام صورت
نخورده اند و بی اصلا بکمال معنی نشسته درجه

آن یکی از حجاب پیچاپیچ — غیر صورت دگر نه بیند هیچ

برد حسن صورت از راهش — نشود دل ز معنی آگاهش

اهل عالم همه درین کارند — بحجاب صور گرفتارند

لیک باشد ز اختلاف صور — روی هر یک بقبله گاه دگر

پیش ایشان ز فرط جهل و عمی — نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسند قشر را از لباب — قشرخوار است و اب شان چو دواب

چشمشان از صور چو ماند دور — دل و جان شان شود ز غم رنجور

اشارت بحال جماعتی که پی بکمال معنی برده اند اما شراب عشق آن جز از جام صورت نخورده اند و ایما در کشاکش اند از صورتی خلاصی نایافته بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله جمیع المسلمین من ذلک

حسن معنی است دیده در صورت — چشم از آن دوخته بر صورت

هست در دیده حسن معنی خام — نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرده نخست — نیست در دیده حسن معنی جست

نیست بیرون ز شیشه رنگین — نور بی رنگ دیدنش آیین

میکند سوی دیده نور آهنگ — لیک در شیشهای رنگارنگ

شیشه گر بشکند معاذ الله	مست در دیدهٔ نور صرف اگه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله
سرهما که در سنگابهای دمشق میکردید از وی پرسید که در چه کاری
گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر بر پس
قفا دنبل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین	کرده نظارهٔ بتان آیین
در دمشق از هوای عزه زنان	گرد سنگابهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت	گفت ای شیخ در چه کاری گفت
چشمهٔ آفتاب می بینم	لیک در طشت آب بی چرکم
گفت هیهات این چه بی بصریست	ذات بین باش این چه کج نظریست
بر قفا گر نه دنبلست ترا	کار بهر چه مهملست ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن	سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلک طالع	تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارتست بجماعتی که اگرچه بمشاهدهٔ جمال صورت گرفتار شده اند
وزان نمانده بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهدهٔ جمال معنی

وان دگر گرچه بود عشق مجاز ره زند عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد ره بسر منزل حقیقت برد
میوهٔ آن درخت چید و گذشت جرعه زان قدح چشید و گذشت
سخنی خوب و نکته‌ای سره گفت عارفی کالمجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره ایست نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر بگذارت بسوی او منگر
کی ز بحر تعلقات جهان که در او غرقه‌اند پیر و جوان
جز بآن پل توان گذر کردن پی بعشق حقیقی آوردن

بشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهودشان جز جمال مطلق حضرت جل ذکره نیست

وان دگر گرچه سوی صورت رو آورد نیست قید صورت او
پیش او چه صورت و چه معنی چون دو آینه اند داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید جز جمال خدای ننماید
ببصر صورت جهان بیند ببصیرت جان جهان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سوال پسر

سخن عارف چو بشنود پسر	چون بانجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو	عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آینه مصفا بود	زان جمال ازلی هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل	چون در آینه ات فتاد خلل
چشم از آینه ات فرو بستم	پس بزانوی خویش بنشستم
شاهد از آینه چو تا بدرو	که بود آینه پیر زانو
انکه باشد ز زانو اینه اش	حسن معنی شود معاینه اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

بس پسر گفت ایها العارف	از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند	پیش من ظاهرت چه بنشاند
چون ز من دور میتوانی زیست	نزد من هر دم آمدنت چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم	نیست دستور پنهان کریم
گر ز خوردن چو دل بپردازد	نیز بازار دل چه اندازد
ببرد سفره بشکند خوانرا	بر زمین افکند نمکدانرا

بیا جو از نقل و باده گیرد کام
افکند سنگ بر طبق یا جام

گفت تعظیم آنچه واسطه است
در وصول مراد رابطه است

منت و رکیش حق شناسان فرض
بل که در ذمت کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را
آن ز فرمان عقل بیرون را

که بویرانهٔ سگی که بود
گرد می گرد و زار می نالید

گاه چون سایه بر زمین هموار
اوفتادی بجای بر دیوار

گه فکندی چو آفتاب سپهر
خویشتن را بصحنش از سر مهر

گه بدرگاه آستان رفتی
چون سگان سر بر آستان خفتی

گفت با او حریف فرزانه
که ترا این همه بدین خانه

مهر ورزی بجا بوسی چیست
خاک روبی و خاک بوسی چیست

نیست نقشی بدیوارش
چه بری سجده بر در و دیوارش

از خس و خار راه او چه میجوئی
زان برسته گلی چه می بوئی

گفت خامش که این مقام کسی است
که بهر موی من ازو هوسی است

ملقه کوی نشین لیلی است
که بهر دردم با او میلی است

نیست اینجا کشاده هیچ دری — که نبوده بران درش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری — که به پشتش نسوده یکباری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی — که ز دامن بران کشیده بسی
هرچه من میکنم بسوی وی نیست — اضطراری ز آرزوی ویست
سنگ دل آنکه چون بمنزل یار — بگذرد و نگذرد ز هوش و قرار
بیقراری و بیخودی نکند — ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز — با در و بام او نگوید راز

اشارت بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق با آثار کونیه و تمایل بدان و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر — گر دوزند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند برخوردار — ز آیة فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه — بمؤثر برند ازانجا راه
از وجود ذوات در هر حال — بر وجودش کنند استدلال
زانکه آن کش وجود نیست بخود — موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا — یک نیابی غایت بنا

بعد موجود واجب می باید / کز تسلسل محال پیش آید
عالم حادث یک نظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی / کار آن منتظم کجا بودی
صنع با کس چو هست محکم و راست / می برد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان / بواقیت عالم و با ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل / نکنی نفی آن برای علیل
اولا هر چه خواست کرد آخر / وصف قدرت از این شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف / کاین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگی است در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آن کو جمال حق دیده / پرده های اثر بدریده
پرده کی جلوه کرد بر نظرش / گشته نور شهود پرده درش
کل توحید بی شکی چیده / پرده و پرده کی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است باثر

روش عارف نکو رفتار / از مؤثر بود سوی آثار

چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست

دید نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان

متنزل ز وحدت اطلاق / منکسر در انفس و آفاق

وانچه بر لوح کون مسطور است / اولا چشم وی بر آن نور است

هر چه در عرصهٔ جهان بیند / بعد از شهود آن بیند

یابد از اختلاف شئون / جلوه‌گر بر وجود گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره‌ای از تموج دریا / در زمستان فتاد بر صحرا

خویش را منجمد ز شدت برد / هستی مستقل توهم کرد

لیکن از سرکشی و بیجایی / می شنید این که هست دریای

گرد از موج و شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان

گرچه از روی عقل برهان گفت / بود صد شک درون جانش نهفت

آری از سنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته به پای استدلال

فلسفی عمرها نهاد اساس پس   دانش خویش را ز فکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن   از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم   باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون   حاصل خویشتن باین قانون
ظن او آنکه از گمان برستست   همه در بار خود یقین بستست
لیکن آمد که بار بگشاید   جز متاع گمان برون ناید

قصهٔ حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادات از اولیا علم وی بجهل

یافت ناگاه آن حکیمک راه   پیش جمعی از اولیاء اله
فصل دی بود و منقلی آتش   شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل   از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه گشت بتمام   که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استکبار   گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرقست کی   گردد از مقتضی طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین   گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشش همه بدامان ریخت   آتش خجلتش ز جان انگیخت

کفت در کن بیان آتش دست   هیچ کرمی پس در آتش هست
جون بدیدش بسوخت نی دامن   شد ازان جهل او بر او روشن
طبع را هم مسخر حق دید   جانش از زیرکی جهل رهید
اگر ان علم او یقین بودی   قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین ز بیم و زوال   بیقین ایمنست در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره جون آب شد تبابستان   کشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود بجر رسید   خویشتن را و رای بحر ندید
هستی خویش را در و کم ساخت   هیچ چیزی بغیر او نشناخت
کاه او را عیان بصورت موج   دیدهم در حضیض هم بر اوج
کاه دیدش بشکل تف و بخار   سوی دریا ز دریا بارد
متراکم شد آن بخار ازان   متکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران کشت   رونق افزای باغ و بستان کشت
قطرها جون بیک دکر پیوست   سیل شد بر رونده راه بست
سیل هم کف زنان خروش کنان   تافت یک سر سوی بحر عمان

چون بدریا رسید کرد آرام | شد درین دوره سیر بحر تمام
قطره این را چو دید نتوانست | کردن انکار دیده و دانست
کوست موج و بخار و سیل سحاب | اوست کف اوست قطره او حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت | عشق با هرچه باخت با او باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر | غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین | در جهان نیستند جز حق بین
دیده جمله مانده بر یکتاست | لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

این یکی در مجالی اشیا | بصفتهاست حق بود پیدا
هرچه بیند بمعنی صفتی | کرد داورا سبیل معرفتی
صدهزار آینه است در نظرش | بصفات خدای راهبرش
گرچه بردست ره بکشف صفات | بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

وان دگر جمله را یک آینه دید | که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود جهات | متجلی شده بجمله صفات

یک وجودست سربسر عالم
همه اجزاش متصل باهم

کره مصمتست بی تجویف
جمع گشته درو لطیف و کثیف

نه دران فرجهٔ فاصلهٔ
نه خلا هیچ طرف را کملهٔ

امتیاز آتشان ز یکدیگر
هست از اعراض با صفات و صور

آن گران مایه جوهر قابل
که مر اعراض را بود حامل

هست مرآت ذات بی همتا
وان عوارض مجالی اسما

هرکه ناظر بجال مرآتست
صورتش دیدن از محالاتست

هرکرا دیده هست بر صورت
بیند آینه محو در صورت

چشم عارف که تیزبین باشد
در شهود جهان چنین باشد

بیند اندر همه جهان یک ذات
جلوه گر گشته یک باشئون و صفات

همچو آینه وصف ذات جهان
باشد از پیش چشم او پنهان

از جهان جز خدا نبیند هیچ
غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ

شد جمال خدا معاینه اش
محو شهود گشت آینه اش

هیچ دانی که این چه جلوه گریست
آینه چیست و اندر آینه کیست

آینه اوست و اندر آینه هم
غایب از دیده و معاینه هم

اول آینه پسان برون آید — پس در آینه روی بنماید
گر بتقیید پیش او را بند — نام و نقش جز آینه پسند
ور ز تقیید یا پس مطلق — اوست پیدا در آینة الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیة که مرتبه او ادنی است و خاصه پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم و کمل ورثه وی

هر کرا دیده فی بحق بیناست — دیده او بدید حق نه سزاست
تا نگردد بحکم سوی بصیر — دیدهٔ تو بعین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن — گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان زنافلها — هر بدر یا قبول قافلها
بر قوای تو وحدت و اطلاق — غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو سر بیک — عین هستی حق شود بی شک
وصف امکان شود درو مغلوب — منصبغ یا پس بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت — بتو باشد مضاف و حق آلت
گرددت پیش صوفیان کرام — متقرب بقرب نافله نام

ور از آن رتبه‌ات شود حاصل / که توالت شوی و حق فاعل

هر که عرف مقربان داند / اهل قرب فرایضت خواند

ور کنی این دو قرب را باهم / جمع باشی یگانهٔ عالم

نقد قوسین حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود

ور ز همت کنی بلند روی / که مقید بجمع شویی

دوران باشدت درین سه مقام / بی تقید بقید هیچ کدام

پا ز عالی نهی سوی اعلی / سرفرازی باوج او ادنی

این مقام نبیست وانکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی

چند اعارف ز خود وارسته / بمقامات قرب پیوسته

شده از خویشتن فنی مطلق / ذات او وصف او شده همه حق

هر گه افتد باب و گل نظرش / شود از خود تصور بشرش

چون شود کشف سر ربانی / سر زند زو صدای سبحانی

گوید از آنکه بنده‌ام حق گو / در حقم چیست از من این تک و پو

افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن گربه پیش خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منی گوشت داد خواجه بزن — کش بپز زود بهر طعمهٔ من

گوشت را زن کباب کرد و بخورد — خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که هنوز آن زدیک بیرون بود — که کمین کرد گربه و بربود

خواجه پسنجید گربه را فی الحال — نامد افزون ز گوشت یک مثقال

زد بصد غصه دست بر زانو — کرد با زن عتاب کای بانو

گربه بی سنگ چو گوشت یکمن بود — گوشت یکمن دگر بر ان افزود

نیست این نکته پیش من روشن — که تواند شدن دو من یکمن

اگر این گربه است گوشت کجاست — وگر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

مبتغی حیرت ار شود مقسوم — غیر محمود نیست یا مذموم

آنت مذموم کز شکوک و شبه — بسته گردد و بسوی مقصد

نیست در راه سعی و کوی طلب — شرط اول تعین مطلب

وجه قصد نا شده ممتاز — طایر سعی چون کند پرواز

ور بیابان دو وره پیش آید — که یکی زان دو کعبه را شاید

تا بتعیین ندانی آن ره را — کی بریدن توانی آن ره را

لیک تعیین ره بجزم و یقین / که نه سنگ ره شوی رهی و رهین
با امارات عقل دان و حواس / یا بتقلید مرد راه‌شناس
یا با الهام و کشف ربانی / که مر آنرا خلاف نشوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل / بازمانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی / بل که غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم / شد بتقسیم ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود / که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
سر زمان لمعه دگر بینی / هر نفس میوه دگر چینی
سطوت اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خوابت تمام برباید / بر تو درهای فیض بگشاید
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک یکدزد بسرت / که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بایستاده بود

در نواحی مصر شیر زنی / به ز مردان مرد خود شکنی

بچنین دولتی مشرف شد — نقد هستی تمامش از کف شد
پشت از آسودگی بکلی دست — نه بشب خفت و نی برو بنشست
قرب پنجاه سال ماند بسر پای — که نه خسپید چون درخت از جای
حقه مغزش بفرق فارغ بال — گشته مارش بپای پا خلخال
پشت و شو داده موی او باران — شانه کرده صبا چو غمخواران
سبحه ز افتاب عالم تاب — سایه بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام — چون فرشته نه چاشت خورد و نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی — دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست — ایستاده بپا نه نیست و نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق — جان بطوفان عشق مستغرق
دل پر از رازهای روحانی — گوش بر رازهای پنهانی
زن تماشایش که در گشت درد — یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست و نقش پیکر خاک — جان روشن بود ازینها پاک
کار اگر کرد مرد از من برهان — وز غم مرد و فکر زن برهان
مردیی بوده که راد مرد شوم — وز مرید و مراد فرد شوم

غرقه گردم بموج لجهٔ آز / هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست در خویش است / دل او از برای خود ریش است

گر بخواهد از برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد

همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد

باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل هستی او

دوست را چون بکام خود یابد / صید مقصود در دام خود یابد

ور بود در خلاف مقصودش / زان تغابن بسر رود دودش

این نه عشق است خویشتن داریست / بهواهای خود گرفتاریست

هیچ عاشق هوا پسند مباد / بمرادات نفس بند مباد

حیف عاقل که نقد عمر شریف / هیچ سازد برای نفس خسیف

کثیف

خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس / نشناسد بغیر دایهٔ نفس

بس که باشد فزود پایهٔ او / شر بود هرچه نیست دایهٔ او

هرچه با دایهٔ وی انجامد / خیر خواند بر آن بیارامد

شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاه سردابه افتاد بانگ کرد ای خداوندان خانه سرای شما زمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه / رفت از سمت فرومایه

پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه

چون بمنظر فتاد و خاست ز جای / شد فرودش بجای دیگر پای

یافت خود را بخانهٔ زیرین / بود سردابه در وی زیرین

شد بسردابه هم خطا پایش / جزم شد بر هلاک خود رایش

بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان

گر نه تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما

بود چاهی درون سردابه / کاخر آنجا گشاد پا تا به

در تک چاه میخی استاده / بهر عیش مخنث آماده

چون فرود آمد از برابر میخ / گشت جای نشست او سر میخ

میخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز میخ شکرگزار

که بحمد الله از چه صد غم و رنج — بر من آمد درین سپرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت — و آخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست — همت مرد را قیمت اوست
کی توانی شناخت همت مرد — تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب — شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال — علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند — همه و آشنا و خویشاوند
همت آن یکی زر و زیور — تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن دگر سراچه و باغ — مجلس بهن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر گرده و کاریز — و آنچه با آن مناسب از هر چیز
این یکی را هوای درس علوم — منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات — جمع کردن برای خط ادوات
بس کنم زانچه زین شمار بود — که جواب سؤال یار بود
از طریق شمار بیرونست — وز حد اعتبار افزونست
لیک باشم درین صفت یارند — که ازین کارخانه عار زند

جلوه‌گاه جانشان دنیی است — جای بودن و باششان عقبی است
همه از عزّ و قرب وامانده فرد — مایهٔ لعنتند و موجب طرد

اشارت بانچه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که
الدنیا ملعونة و ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون — وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند — وز نظرگاه قرب بیرونند
هرکه پیوند ساخت با ملعون — نیست او از حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح — کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن راندن بود ز ساحت قرب — محنت بعد بعد راحت قرب
هرکه یکدم جدا ز مقصود است — او در آن دم لعین و مطرود است
چون بمقصود خویش روی آورد — رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف و رحمتش دریافت — آفتاب قبول بر وی تافت
قرب او چیست از حق آگاهی — بعد او زین طریقه گمراهی
امر و نهیی که هست در قرآن — هست ازین قرب و بعد دادنشان
امر باشد بقرب حق خواندن — نهی از اسباب بعد او راندن

دوزخ و آنچه هست در دوزخ — و آن عذاب و نکال در برزخ

درکات مراتب بعدند — که یکایک مناسب بعدند

گشته ظاهر بیک طریق و نسق — صورت غفلت تو اندر حق

روضهٔ خلد و بوستان نعیم — جمله سلسبیل یا تسنیم

درجات بهشت و لطف قصور — غرفات قصور و جلوهٔ حور

همه پیشند پیش صاحب رای — صورت قرب و آگهی ز خدای

ای گزین اگهی شدی آگاه — غیر ازین اگهی مجوی و مخواه

تا نه از جان و تن فنا باشی — مرد آن آگهی کجا باشی

هستی جان و تن همی فرسای — و اندران اگهی همی افزای

اگهی هست جاودان گنجی — گنج می بایدت بکش رنجی

در طلب ناکشیده محنت و رنج — ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر خود پرسید که هرگز ریش گاو بوده و سوال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آنکس که بامداد که از خانهٔ بدر آید و گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام

رساله

بازگفت پیری از همدان / گاوی در اطوار کار خود همدان
خویش را عمری از مود پستی / هیچگه ریش گاو بود پستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه / می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون باینجا رسید پیر سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم / ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری / نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسید روی عاشق
بر انداز [illegible] دق نیز بگرداند و همه نظر در خود کند

عاشق صادق جو چو در یابد / ظلمت خود ز خود عیان تابد
روی جان آورد بقبله دوست / نشود محتجب ز مغز بپوست
هرچه گوید برای او گوید / هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را / پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن گلخنی که بمشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش بدو رسیده
آتش گرفت و از تزنده تپشش رسید و روی از همه بیخبر

از رخ شاهزاده گلخنی / یافت در دل ز مهر روشنی

شه چو از ره سواره بگذشتی / گلخنی در نظاره گم گشتی

چون درآمد ز درد عشق از پای / بلبلی ساخت در تنگنای گلخن جای

چند که شاهزاده ره پیمود / گلخنی در نظاره که ننمود

بلطافت بهانه بر ساخت / مرکب خود بسوی گلخن تاخت

گلخنی چون لقای شاه بدید / نقد هستی بپای شاه کشید

چشم و دل بر جمال جانان دوخت / ز تنده اش آتشی که بود فروخت

شعله از تزنده در تنش آویخت / او ز دیدار شه نظر نگسیخت

گرد حیران بروی دوست نظر / نه ز تن نی ز تزنده داشت خبر

شد ز رحمت بسوی او چو شتافت / غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسد روی عاشق را
از معشوق نیز بگرداند و همه نظر در خود کند

عشق عاشق چو پس کشد بکمال / شود از غیر عشق فارغ بال

عشق را قبله گاه خود سازد   دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد   آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب   شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد   پای دامن کشد بیارامد
بگریبان جان درآرد سر   بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نیی   گر بحق در او ان به طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو   مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت امل است   دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر   ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید   از رنگ و بوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانهٔ نو ساز   عشق بازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی   داد دامن بجنگ خار بنی
از درون نرم خارپشت آیین   وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت   ترک رفتن بکوی یار گرفت

چند روزی بدین نسق چو گذشت　　بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را　　بیخودان مبتلای مفتون را
که نشانش بدشت پیدا نیست　　همره آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور　　نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش　　شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید　　شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند　　صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان　　یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز　　عقل و دین را درید پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای　　شد بکام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون　　سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار　　سایه انداخت وصل سر بردار
گفت مجنون کئی تو باز نمای　　لب خامش بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی　　بتمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی　　قبلهٔ جاودان تو لیلی

گفت رو رو که آنچنانم من / که بجز عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه / در دلم کرد آن چنان خانه

که ترا هم نماند گنجایی / خوشترم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کراست که نیست

همه ذرات مست عشق تواند / پای کوبان ز دست عشق تواند

حسن لیلی که راه مجنون زد / زلف عذرا که صبر وامق برد

دل ز جانش برنج و غصه سپرد / لعل شیرین که تنگ شکر ریز

قوت فرهاد و قوت پرویز / گامش از کوی عقل بیرون زد

یک یک نشانهٔ جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود

زو بهر جا رهی اسیر دگر / صبرش از دل ربود و هوش ز سر

بکمند خودش مقید کرد / رویش از سر و کون در خود کرد

من هم ای پادشا گدای توام / هدف ناوک قضای توام

چند سرگشته داریم چون گوی / ای سپهر دیاد و اینم سرسوی

که بری بر در خراباتم | که شوی قبلهٔ مناجاتم
گه بصلحم کشی و گاه بجنگ | گه بشهدم کشی و گه بشرنگ
چه شود کز خودم خلاص دهی | جامی از باده‌های خاص دهی
بربایی چنان ز خویشتنم | که نیابم خبر ز خود که منم
ور نیابی سزا بدین هوسم | که عجب سفله طبع و هیچکسم
بدر اهل درد راهم ده | بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاک پای ایشان کن | جزو جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکش شان | وقت من خوش ز قصهٔ خوش شان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشق مطـ
از دل وی سر بر زده بود و معشوق معین معلوم نی

پیر توحید شیخ محیی الدین | آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کردست | در فتوحات مکی آوردست
که ز مغرب چو آمدم بدمشق | جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود | که بر آمد ز هستی من دود
لیکن آنرا بهیچ روی و رهی | متعین نبود قبله‌گهی

علم افراخت عشق بر عیوق — یک نام و نشان نه از معشوق

قصه خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفق آن شه دین — رفت در خواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف و پاک سرشت — ایستاده بر یکدر بهشت

یک یک را بحجره می نگرد — راه رد و قبول می سپرد

سعدا را بخلد می خواند — اشقیا را ز خلد می راند

بعد از آن دید با خدا دانی — دو فرشته نشسته بر خوانی

می نهندش ز طیبات جنان — از چپ و راست لقمها بدهان

بعد از آن با هزار جاه و جلال — یافت ره در سرادقات جلال

دید در زیر عرش حیرانی — از دو عالم فشانده دامانی

کرده در جلوه گاه وحدت جای — دوخته دیده در شهود خدای

ننهد دیدهٔ شهود بهم — ننهد پشت استقامت خم

گفت با خویشتن در آن دل شب — که کیانند این سه تن یا رب

هاتفی گفت این که مشغوفست — بشهود خدای معروفست

که زاتید و هم فارغ و فرد — بمحبت بر پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول — بشر حافی و احمد حنبل
جای از سر جست بکل بند — واندران یار دلکش دل بند
بو که حکم کا تعیش تموت — دیدت بعد مرگ ازوی قوت

قصه مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره مردن آن
ژنده
پیر پوشش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین — چرخ و بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام — تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعها گوناگون — ژنده صوفیانه بر پیرون
یارب این ژنده گفت کسوهٔ کیست — که درین راه جز بنفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی — در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده بفرق خودکامی — که سرش می سترد حمامی
موی او چون شدی سترده بتیغ — داشتی بر زمین فتاده دریغ
دم بدم خم شدی بسوی زمین — بهر موچیدنش ز روی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق — ریختی آب صافیش بر فرق

عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون ز روان
بهرش آورد دیگ و فوطهٔ خشک / بوی گل زان وزان و نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد رو بشتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند / بسر آن جوان فرو افکند
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت / ریخت بر روی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و گردش باد / آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه / هیچ سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه گری / چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا بر بندگان نظرم / پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد / وان جوان مرگ راحات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و بس بخاک سپرد

بعد یکچند شد براه حجاز   آمدش آن پسر براه فراز
خرقهٔ بس خشن فکنده ببر   شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو نهٔ آنکه سالها زین پیش   لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی جوان گفتم   شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب   دامنم را گرفت و کرد عتاب
کای تو بعد مرگ هم رویم   مردم و ننگریستی سویم
آن سخن کارگر در دل من   داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاک او گذر کردم   جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم   در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او سرسال   می گذارم همی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم   چهره بر خاک او همی سایم
می گشایم ز شرمساری خویش   لب بعذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان بسبک سیری   در سیاحت گذشت بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان

گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم

گفت کاین دولت از کجات رسید / که درین تیرگی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهرهٔ روشن‌تر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم / با میانی چو رشتهٔ مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر بر آتش

بود پاکیزه دختری ترسا / هر گل از زلف عنبرتر سا

داشت مالی ز حد و عد بیرون / با جمال بسی ز مال افزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت ببادش رفت / هر چه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب نی بروز قرار / با دلی ریش و دیدهٔ خونبار

گفت و گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله دیگر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فرو ماندگی بجان در ماند
بود اینجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر
نقش سر آفریده بی کم و کاست / بکشیدی چنانک بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز / عشق بازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
گه بدو دست در کمر کردی / که ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آنکس که هست تشنه بآب / کی بر او تسکینش موج سراب
روزگاری چنین بسر می برد / غمش از دل بدین بدر می برد
تا که از دور چرخ جان فرسای / آمد از رنج تن جوان در پای
ماهش از تب کشید رنج محاق / جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم و درد / شرح دادن نمیتوان که چه کرد

آمدش بر درون آزرده / زخم صد مادر پسر مرده
هرچه ز آغاز مرگ عالیان / کرده باشند جمله ماتیان
همه را کرد بلکه افزون تر / بلکه از حد وصف بیرون تر
جان و دل سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کاین خراب آباد / آن چنان ماتمی ندارد یاد
آخر آمد او سوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی
هر روز بود تماشای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی
یکشبی گفت و گوی او کردم / صبحدم ره بسوی او کردم
یافتمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک و جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل ای دل ز مرگ غم باشی / چون رسد مرگ شاد و خرم باشی
ترک ادبار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / دین من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم

رفت او و بفرصتی اندک		میروم من هم از قفا اینک
شاد گشتند ازان مسلمانان		بر وی و دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش یار او کندند		اشک ریزان بخاک افکندند
روز دیگر بیامداد پگاه		سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر		زیر آن بیتها چهار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم		وصل جانانت زین سفر سودم
بعنایت رضای من چسپشد		نامهای خطای من شسپشد
یافتم بار در جوار خدای		داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد		دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف		نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بران گرفت آرام		که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بآن اقرار		گشتم از دین دیگران بیزار

قصهٔ عاشق شدن کیرک خلیفهٔ بغداد بر غلام نی نواز و استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد		بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهد نوخیز — در ترنم ز پسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ — چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی — بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر — که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند — بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر — مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق — ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت — چنگ را بر سماع نو بنواخت
کرد قولی بعشق بازی ساز — پس بر آن قول بر کشید آواز
کا خو ای چرخ بی وفایی چند — روح کاهی و عمرسایی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم — شرم می آیدم ز مهر تو شرم
به که یکدم بخویشتن پردازم — چاره کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر — همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان بغمازی — چاره خود چگونه می سازی
پرده از پیش کار زد که چنین — شد چو ماهی و ماه دجله نشین

بجومه خویش را در آب آمد اخت — همچو ماهی غوطه خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا — جانی از هجر تلخ کام آنجا
خویشتن را چو وی در آب افکند — گرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده — رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و توی — دست شستند از جدا دوی
جامی آیین عاشقی اینست — مهر اینست و ما بقی کینست
گر بدریای عشق آری روی — همچو ایشان ز خویش دست بشوی

قصه آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام از درستی بر خود نهاد و ناموس پس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم — شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می‌بود — در مقام رضای عم پی بود
دم بدم روی دخترش میدید — میوه از باغ نوبرش می‌چید
بود شبها در آن نشیمن راز — با شکنهای زلف او بچه باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد — گه او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش — داشت از خانه آمدن بازش

چند روز آن جوان نیکوروی / که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش / گرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او / که درآید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای / از لب بام در میان سرای
غمز اقبال ونش چو گشت آگاه / دزد وارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد / داد خواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که بود در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
دید پیکس جوان که ان نه نکوست / که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بمنزل ملامت گام / راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن / وابست فرمان بدست بریدن
واقفی از حقیقت آن حال / رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از سوز عشق مجنونست / کار مجنون ز شرع بیرونست

مرد عاشق نه سیم و زر دزدد
از لب یار خود شکر دزدد

نیست جز دزدی پسندیده
آمدن سوی یار روز ندیده

شه چو مضمون کار را دانست
حال آن دلفگار را دانست

گفت با عم وی که ای سره مرد
این جوان را مکش بمحنت و درد

بگسل از عهد بست پیوندی
سرفرازیش ده ز فرزندی

رسم و راه ستمگری بگذار
جوهری خود بگوهری بسپار

گفت عم کو نه لایقست مرا
نه حریف موافقست مرا

شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست
دست از نام و ننگ بهر تو شست

زو موافق تری کجا یابی
سر ز پیوند او چرا تابی

گفت عم کو فقیر و دست تهیست
مرد را داغ فقر روسیهیست

شاه اسباب کار مرد و بساخت
بزر و مال مرد و را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را
ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصهٔ عتیبه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب
رفت تا روضهٔ نبی یکشب

رو در آن قبلهٔ دعا آورد
ادب بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز آستان نیاز / گوش بنهاد بر نشیمن راز

تا که آمد بگوشش آوازی / که همی گفت غصه پردازی

کای دل امشب ترا چه اندوهست / وین چه بار گران تراز کوهست

مرغی از طرف باغ ناله کشید / بر تو داغی بسان لاله کشید

و اندرین تیره شب ز نالهٔ زار / ساخت از خواب خوش ترا بیدار

یا نه یاری درین شب تاریک / از برون دور و ز درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود / خوابت از چشم خون فشان بربود

بست سحرش کمر بکینه ترا / سنگ غم زد بر آبگینهٔ ترا

چه شبست این چو زلف یار دراز / چشم من ناشده بخواب فراز

قیر شب قید پای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد

در نفیر و فغان زبان جرس / تنگ بر صبحدم مجال نفس

دست دوران دریده پردهٔ گوش / تیغ گردون بریده نای خروس

چون موذن ره مناره سپرد / گویی افتاد ازان بگردون خرد

کش نیاید ز حلقهٔ حلقوم / بانگ یا حی صدای یا قیوم

این نه شب پیست ازدهای سیاه / که کند با هزار دیده نگاه

تا بدم درد کشد غریبی را / یا زند زخم بی‌نصیبی را

منم اکنون و جانی آزرده / زو دو صد زخم بر جگر خورده

زخم او جا درون جان دارد / گر کنم ناله جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم / وای اگر در این شب شود آهم آوازم

کو شفیقی که بنگرد حالم / کز جدایی چگونه می‌نالم

ز آتش غم چو موی پیچانم / موی پیچانم و مو پیچانم

هست ناچار ریشش فرزانه / موی را شانه مو رها دانه

اگرم شانه همچو مو هوست / شانه‌ام فرق شاخ شاخ بست

دانه گر بایدم چو مور نژند / باشدم اشک دانه دانه بپسند

ماه گردون بود گواه چنین / ناله زان میکنم که ماه زمین

چهره از مهر ماه تافته است / تیغ مهرش دلم شکافته است

هرگز اینم گمان نبود بخویش / کایدم اینچنین بلایی پیش

ریخت بر سر بلای دهر مرا / داد ناآزموده زهر مرا

هر که ناآزموده زهر خورد / چه عجب گر ره اجل سپرد

چون بدینجا رسید نالهٔ خویش / کرد با خامشی حوالهٔ خویش

آتش او درین ترانه فسرد لند خوش الحان که گوی مرد

حیران شدن معتصم در ان که ان زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال او را نرفت

معتصم چون بدید صورت حال بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پریشانی داد رخت خرد بحیرانی
کان همه نالش از زبان که بود وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده باز در خامشی سکالنده
آدمی یا نه آدمیست پریست کادمی وار نوحه گر پریست
کاش چون خاست از دلش ناله ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری دست بگشادمی بچاره گری
چون برین حال یکدو لحظه گذشت حال آن دل رمیده بازگشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز غزلی صبرکاه و شوق انگیز
پست پستش مقام سوز و نیاز در سر مصرعش زعیش فراز

حرف حرفش همه فسانهٔ درد / نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع / واخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ / بحر او رهنما بکام نهنگ
که در و ذکر یار و منزل او / وصف شیرینی شمایل او
که در و عجز و خواری عاشق / قصهٔ خاکساری عاشق
که در و محنت درازی شب / عمر کاهی و جان گدازی شب
که در و داستان روز فراق / حرقت داغ سوز و عشق فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عتبه

آن بزرگ عرب چو این بشنید / جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / طرّه از عطر مکه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پر نور انجم شام
سنبل تر دمیده از سمنش / سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش

گرد لبهاش خط زنگاری پی / طوطی غرقه در شکر خواری پی
بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود / گوییا جدولی مثنا بود
که کشید از شفق دبیر سپهر / رقم از ابلوح صفحهٔ مهر
کرد بر وی سلام و گفت جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است / کدامین قبیله ات نسبت
بر زبان قبلهٔ نام تو چیست / آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بیقرار چراست / همدمت نالهای زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو / وز مژه خون دلگشایی تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عیینه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی / موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم

بستم از جان نماز را احرام — کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود را در رکوع خم دادم — سجده گاه از دو دیده نم دادم
بتشهد نشستم آزاده — از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز من بشهد انگشت — کرد و شیرینم تلخی پشت
بهر عقده گشای ایام — تیز دندان شدم بحسن سلام
بدعا دست بر فلک بردم — پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار — از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوستم — بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان — سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بل آهوان رمه — هر یکی را ز ناز زمزمه
در گهر غرق گوش و گردنشان — خاک ره مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان بربح و دمن — بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یک تن از آن میان ممتاز — پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم — او پری بود و دیگران مردم
جام جان خنده شکر ریزش — دام دل گیسوی دل آویزش

غنچه پر نوش گلشنی زارم / نافه در ناف آهوی ز حرم

پای از آن جمع بر کناره نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای عیینه دل تو میخواهد / وصل آن کز غم تو میکاهد

هیچ داری سر گرفتاری / کز غمت بر دلش بود باری

با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت

نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم

یکزمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست

نز سر خود خبر مرا نه ز پای / می روم کو بکو و جای بجای

این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفته از خود بروی خاک افتاد

بعد دیری بخویش باز آمد / رخ بخون تر ترانه ساز آمد

شد طرب ساز بدل خراش آواز / غزلی سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حسب حال خود

کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جانم اندر دل

گرچه راه فراق می سپری / سوی خونین دلان نمی گذری

مانده دور از در تو آب و گلم / بر رخ تست چشم جان و دلم